

مهین اسماعیل زاده، مادر یک مفقودالاثر، خواهر ۳ شهید و یک جانباز
از روزهایی می گوید که از آن جز زیبایی ندیده است

صبح برادرم را تشییع و عصر برادر دیگرم را بدرقه کردم

شماره

شهربانو

اشنبه

۲۶ دی ۱۴۰۰

۱۳۸۱ شماره ۱۴۴۴

(۴)



حمیده وحیدی

قبل از اینکه وارد گفت و گوی این چند روز من و مهین خانم شوید، می خواهم کمی از چیزهایی برایتان بگویم که در این چند روز اتفاق افتاده است. یعنی در اصل، انتهای این گزارش را در ابتدایش نوشته ام! از چیزهایی که در این چند روز از مهین خانم، خواهر ۳ شهید و یک جانباز و مادر شهید مفقودالاثر، در خاطرم ماند: اینکه روز عکاسی در مجموعه «آیه ها» قصد داشت یک مادر شهید مفقودالاثر دیگر را هم دعوت کند و به ما تأکید کرد که حتما سراغش برویم، مادر شهید مفقودالاثری که تنها فرزندش را از دست داده بود و دلش می خواست یک نفر حرف هایش را بشنود. به اینکه وقتی توی جاده های خالی صحنه بازسازی شده عملیات «کربلای ۵» دست در دستمان راه می رفت، به تانک های کهنه نگاه کرد و گفت: خدا لعنت کند آن هایی که از روی فرزندانمان با این هارد شدند. به اینکه دلش خوش بود به جوان ها، به همان دهه شصتی ها و دهه هفتادی هایی که با وجود نامهربانی های برخی مسئولان، باز هم غیرت وطن دوستی دارند و احترام مادر شهید را نگاه می دارند. باور داشت هرچنان باشد، رگ غیرتشان اجازه نخواهد داد کشور را تنها بگذارند. مهین خانم حتی راضی نشد مراسم تشییع برای روح پسرش برگزار کند تا مردم به زحمت نیفتند. حالا هم یک گوشه از این شهر، در کنار خادمی حرم امام رضا (ع)، بدون سهم خواهی زندگی می کند. قصه جلد این شماره شهر بانو صرفا ساعتی از زنی است که کمتر می خواهد دیده شود و کمتر حرف زده است.

چیزی به اسم دل کندن معنایی ندارد

بوی عطر پخش شده در اتاق های دلباز با دیوارهای رنگ روشن در آن غروب هم اجازه نداد کمی بنشینم و بعد سر صحبت را باز کنم. تعارف های مادرانه مهین خانم برای اینکه در خانه اش غریبگی نکنم و هر چیزی دلم می خواهد بیرسم و بگویم و بخورم در همان دقایق اول باعث شد به سرعت شروع به کاوش کنم و درباره عکس های روی دیوار یک نفس سؤال بیرسم. از ۳ برادر شهیدش، مادری که ۱۰۲ سال عمر با برکت داشت و ۴ ماه پیش از بر اثر ابتلا به کرونا از دنیا رفت، از پسر مفقودالاثرش و برادر جانبازی که بر اثر جراحات جنگ او را تنها گذاشت، از دیدار با رهبر معظم انقلاب و رئیس جمهور. این قدر ایستاده در اتاق قدم زده و انگشت روی هر عکس گذاشته بودم که همه ذهنم پر از اعداد و ارقام و تاریخ شده بود. به خودم که آمدم، فهمیدم زیادی با پرسش هایم مهین خانم را کلافه کرده ام و خوش رویی و مهمان نوازی اش را با کنجکاوی جواب داده ام! به همین دلیل، روبه رویش نشستم. چیزی را که ته دلم رسوخ کرده بود در همان هم کلامی و چشم در چشم شدن پرسیدم، چیزی که شاید برای نسل من قبول کردنش سخت است. چطور می شود این همه دل کندن را پذیرفت؟ چند برادر را باید راهی سفری کرد که می دانی بازگشتی در آن نیست؟ چرا اجازه داد پسرش برود که جواب داد: چیزی به اسم دل کندن برای ما معنایی نداشت، نه آن زمان و نه حالا. قطعا من برادرها و پسرانم را بی اندازه دوست داشته و دارم. چه کسی فکر می کند که از بغض رفتن خبری نیست؟ اما وظیفه است. ما باید این کار را می کردیم. یعنی در آن شرایط مگر می شد کاری نکرد؟ روحیه برادرهایم این طور نبود که بایستند و نگاه کنند که کشورشان مورد تجاوز قرار بگیرد.